



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشین حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







@九条轮



آرك اول





فصل هفدهم



درون معبد پو-چی

داستان های عجیب گذرگاه بان-یویه *



سان لانگ نگاهی به او انداخت و با دهان بسته خندید: «من یه کمی بیرون!»

او با گفتن این یک خط روی پاشنه پا چرخید و رفت. منطقاً شیه لیان باید دنبالش میرفت و دلیل رفتنش را می پرسید ولی وقتی جوانک گفت میخواهد کمی بیرون برود او احساس عجیبی پیدا کرده بود میدانست که غیش چندان طولانی نخواهد شد و قطعاً بازخواهد گشت پس شیه لیان نیز به داخل معبد برگشت.

او لوازمی که شب قبل و در حین گشتن درون کوچه های شهر جمع آوری کرده بود را زیر و رو کرد تا اینکه با دست چپ یک دیگ فلزی در آورد و با دست راستش یک چاقو را بیرون کشید سپس به کوه روی میز پیشکش ها نگاهی انداخت و از جای بلند شد.

چیزی در حدود زمان سوزاندن یک بخور که گذشت صدای قدم هایی از بیرون معبد پو-چی شنیده شد. صدای گام ها نه سبک بودند و نه پر از عجله ... وقتی به صدای پاها گوش میداد انگار مرد جوانی با بی خیالی راه میرفت. در این موقع شیه لیان لوازمی را که در دست داشت به دو ظرف دیگر منتقل نمود خوب اطراف ظرف ها را مشاهده کرد بعد آه بلندی کشید چون دیگر نمیخواست نگاهشان کند با کج خلقی بیرون رفت و همانطور که انتظار داشت سان لانگ را دید.

مرد جوان بیرون معبد ایستاده بود شاید بخاطر تابش سوزان خورشید بود که لباس سرخش را درآورده و دور کمرش بسته بود. او یک پیراهن سفید و نازک بر تن داشت آستین های خود را بالا زده و بسیار چیره دست و تر و تمیز به نظر میرسید. در دست راست خود تکه ای چوب مستطیل گرفته بود و با دست چپ یک کارد بزرگ را می چرخاند.



احتمالا آن کارد را از روستاییان قرض گرفته بود. چاقو در دستش کاملاً سنگین و تیز بنظر میرسید. انگار سان لانگ درحال تراشیدن چند تکه چوب بود و پوستشان را با چاقو میکند. وقتی سرش را بالا گرفت و شیه لیان را دید گفت: «دارم یه چیزی میسازم!»

شیه لیان نزدیک او شد و فهمید که او دارد یک در میسازد. اندازه در کاملاً دقیق بود. او با مهارتی مثال زدنی موفق شد دری زیبا و بی عیب بسازد. با توجه به اینکه مرد جوان از خانواده ای پولدار بود شیه لیان فکرش را هم نمیکرد او بتواند به کارهای فیزیکی بپردازد یا حتی برنج و گندم را از هم تشخیص دهد. کی فکرش را میکرد او اینقدر ماهر باشد؟

شیه لیان گفت: «سان لانگ من همش بهت زحمت میدم!»

سان لانگ لبخندی زد و چیزی نگفت. سریع چاقوی بزرگ را کناری انداخت و رفت تا در را وصل کند بعد چند لحظه سر جای خود ماند و به او گفت: «خب حالا که یه طلسم روی پرده کشیدی بهتر نیست اینکارو روی در هم انجام بدی؟»

بعد از گفتن این حرفها پرده را به آسانی بلند کرده و وارد شد. بنظر میرسید این طلسم مانع ورود او به داخل معبد نمیشد و سان لانگ هیچ اهمیتی به آن نمیداد. شیه لیان در جدید را بست. نتوانست جلوی خود را بگیرد و بازش کرد بعد آن را بست دوباره باز کرد و دوباره بست. چند بار دیگر در را باز کرد و بست و مهارت سازنده اش را تحسین کرد بعد وقتی احساس احمقانه ای از این کارهای خود پیدا نمود و به عقب برگشت سان لانگ از آنسو داخل نشسته بود. شیه لیان دست از سر درب برداشت یک بشقاب به دست گرفت و کلوچه های بخار پزی که روستاییان پیشکش کرده بودند را درونش نهاد.



سان لانگ نگاهی به کلوچه ها انداخت چیزی نگفت ولی دوباره به خنده افتاد انگار که باز چیز خنده داری دیده بود شیه لیان وانمود کرد چیزی نشده و درون دو کاسه آب ریخت. همین که خواست بنشیند چشمش به دست سان لانگ افتاد که آستینش را بالا زده بود. روز ساعد دستش یک تاتوی عجیب طراحی شده بود. سان لانگ که متوجه نگاه خیره او شده بود آستین خود را درست کرد و با دهان بسته خندید و گفت: «اینو از بچگی دارم!»

از آنجایی که آستینش را پایین آورد معنایش این بود که دوست ندارد درباره اش حرف بزند شیه لیان هم بخوبی این را فهمید و نشست دوباره نگاهی به پرتره انداخت و گفت: «سان لانگ، تو خیلی خوب نقاشی میکشی... کسی تو خونتون بهت تعلیم داده؟»

سان لانگ با چوب غذاخوری کلوچه ها را سوراخ کرد و گفت: «هیچ کس یادم نداده من واسه سرگرمی خودم یاد گرفتم...»

شیه لیان پرسید: «تو چطوری میتونی نقاشی شاهزاده شیان-له کسی که خدایان را خوشنود کرده رو بکشی؟»

سان لانگ خندید و گفت: «مگه خودت نگفتی من همه چیو میدونم؟ معلومه که بلدم چطوری اونو نقاشی کنم!»

هرچند حرفش را بدون ذره ای شرم و خجالت میزد اما در رفتارش بزرگ منشی خاصی وجود داشت. جوری که انگار برایش مهم نبود که شک شیه لیان را بر می انگیزد یا حتی از اینکه مورد سوال و بازجویی قرار بگیرد اصلا هراس نداشت. شیه لیان لبخندی زد و



دست از این موضوع کشید. یک لحظه بعد غوغایی از بیرون برخاست. هر دو با هم سرهایشان را بالا گرفته و بهم نگاه کردند. بعد شنیدند کسی بیرون ایستاده و وحشیانه در را می کوبد. شخص فریاد میزد: «ایزد جاوید! اوه خدای من خیلی وحشتناکه!! ای ایزد جاوید به دادمون برس!»

شیه لیان در را باز کرد و جمعیتی را جلوی درب دید که دور ورودی حلقه بسته بودند. رئیس دهکده وقتی دید او در را باز کرده با خوشحالی جلو آمد و گفت: «ایزد جاوید! انگار این آدم داره میمیره! لطفا سریع نجاتش بده!»

وقتی شیه لیان این سخنان را شنید نگاهی به آن شخص انداخت و دید کسی که روستاییان دورش حلقه زده اند یک راهب است. موهایش ژولیده و صورتش کاملاً کثیف بود. لباس ها و کفش هایش تکه تکه شده و پاره بودند بنظر میرسید او چندین روز در راه بوده و از شدت خستگی غش کرده و روستاییان با عجله او را به آنجا آورده بودند. شیه لیان گفت: «دستپاچه نشین اون نمرده!»

شیه لیان خم شد و بدن شخص را بررسی کرد در حین این کار که متوجه شد آن شخص چیزهایی همراه خود دارد مثلاً یک نشان هشتگانه و شمشیری آهنین که ابزار جادوگری بودند. بنظر نمیرسید او یک راهب جیانگهوی معمولی باشد. قلب شیه لیان بخاطر این موضوع لرزید.

طولی نکشید که راهب بهوش آمد و با صدایی گرفته اولین چیزی که پرسید این بود: «اینجا کجاست؟»

کدخدا جواب داد: «اینجا دهکده پو-چیه!»



شخص زیر لب گفت: «...بیرون...من بیرونم...بالاخره فرار کردم...» او کمی به اطراف نگریست بعد با چشمانی از وحشت دریده گفت: «ک-کمکم کنین... کمک...لطفا کمکم کنین!»

شیه لیان انتظار این واکنش را داشت پس گفت: «دوست راهب من، موضوع چیه؟ به کی باید کمک کنم؟ چی شده؟ عجله نکن و همه چیو واضح برام توضیح بده!»

روستاییان هم گفتند: «درسته...اصلا نترس...ما اینجا پیش خودمون یه ایزد جاودان داریم...اون حتما مشکل رو حل میکنه!»

شیه لیان خشکش زده بود. در حقیقت این روستاییان هیچ وقت حرکات خداگونه ای از او ندیده بودند اما کاملاً جدی او را یک خدای زنده محسوب میکردند. شیه لیان نمیدانست چه بگوید اما در دل گفت: «نمیتونم تضمین کنم همه مشکلاتش رو میشه حل کرد!!!» او رو به راهب کرده و پرسید: «شما از کجا میاین؟»

راهب با لحنی پر از صداقت گفت: «من...من از گذرگاه بان-یویه میام!»

با شنیدن این نام همه با شگفتی بهم نگاه کردند: «گذرگاه بان-یویه کجاست؟»

«درباره ش چیزی نشنیدم!»

شیه لیان گفت: «گذرگاه بان-یویه توی ناحیه شمال غربیه... خیلی از اینجا دوره شما چطور رسیدی به این منطقه؟»

شخص گفت: «من...خیلی سختی کشیدم تا تونستم به اینجا برسم!»



حرفهایش بی ربط بودند و احساساتش ثبات نداشتند حال که مردم دوره اش کرده بودند حرف زدن هم برایش سخت تر شده بود. همه با هم حرف میزدند و آدم نمیدانست به کدامیک گوش دهد و با کدامشان حرف بزند. شیه لیان گفت: «بیا بریم داخل حرف بزنیم!»

او مرد را آرام به داخل برد و بعد به طرف روستاییان برگشت و گفت: «میشه برگردین به خونه هاتون و اینجا نمونین؟»

ولی روستاییان با هیجان او را سوال پیچ میکردند: «اون چش شده ایزد بزرگ؟»
«آره چه اتفاقی واسش افتاده؟»

«اگه مشکلی هست بهمون بگو بیایم کمک»

بدبختانه با این هیجان و انرژی زیادشان کمتر می توانستند کمک کنند. شیه لیان دیگر هیچ چاره ای نداشت صدایش را پایین آورد و با لحنی جدی گفت: «ممکنه....تسخیر شده باشه!»

روستاییان با شنیدن این حرف وحشت کردند. تسخیر شدن اصلا شوخی بردار نبود آنان دیگر نمیتوانستند تماشاچی باشند پس سریعاً پراکنده شدند. شیه لیان درحالی که خنده اش گرفته بود رفت و در را بست. سان لانگ کنار میز پیشکش ها نشسته بود در دستانش یک جفت چوب غذا خوری را می چرخاند و مرد را چپ چپ نگاه میکرد، نگاهش چیز فراتر از بررسی و موشکافی او بود. شیه لیان به او گفت: «چیزی نیست... میتونی غذا تو بخوری!»



او برای مرد چیزی آورد که رویش بنشیند اما خودش سرپا ایستاد: «دوست راهبم، من ارباب این معبد هستم میشه گفت یه تهذیبگر هم حساب میشم... نگران نباش هر اتفاقی واست افتاده رو میتونی بگی... اگه کمکی از دستم بر بیاد شاید بتونم کاری برات بکنم... باتوجه به چیزهایی که گفتی توی بان-یوئه چه خبره؟»

مرد نفس عمیقی کشید بنظر میرسید حالا که به داخل آمده اند و جمعیت کمتری اینجا هست و حرفهای دلگرم کننده شیه لیان را هم شنید کمی آرام گرفت و گفت: «تا به حال درباره این مکان چیزی شنیدین؟»

اما شیه لیان جواب داد: «شنیدم، گذرگاه بان-یویه واحه ای داخل بیابان گوبیه... منظره شب در بان-یویه خیلی زیباست و میتونه یکی از خیره کننده ترین مناظری باشه که آدم میتونه ببینه... برای همین این اسم رو بهش دادن!»

مرد گفت: «واحه؟ منظره؟ این تعریفا واسه دو قرن پیشه... الان بهش میگن بان-مینگ!!»
شیه لیان با سردرگمی گفت: «منظورت چیه؟»

در این موقع بود که رنگ از صورت مرد پرید، وحشت زده شد و گفت: «چون مهم نیست کی از کجا بیاد تابحال همه کسانی که به اون طرف مسافرت کردن ناپدید شدن... بنظرتون گذرگاه بان مینگ بیشتر بهش نمیداد؟» (بان-یویه یعنی نیمه ماه ولی بان مینگ به معنی نیمه جان یا نیمه زندگی هست!)

شیه لیان تا بحال چنین چیزی نشنیده بود پس گفت: «شما این رو از کی شنیدین؟»
«اینو از کسی نشنیدم... با چشمای خودم شاهدش بودم...» مرد نشست و ادامه داد: «یه



کاروان بود که داشت از اون سمت حرکت میکرد...میدونستن که اونجا شیاطین ظاهر میشن از ما خواستن که توی این سفر اونا رو محافظت کنیم ولی آخرش....» او که صدایش پر از غصه بود ادامه داد: «آخرش فقط من باقی موندم!»

شیه لیان دستش را بالا گرفت و به او اشاره کرد که راحت بنشیند و حرکت نکند سپس پرسید: «گروه شما چند نفر بودن؟»

«اعضای فرقه من همراه کاروان 60 نفر بودن!»

حدود شصت نفر.... وقتی شوانجی شبخ هم دست به آشوب زده بود طبق محاسبات لینگون، شمار افرادی که او کشته بود به دویست نفر نمیرسید ولی با توجه به سخنان این راهب، ناپدید شدن و از بین رفتن انسان ها بیش از یک قرن در آن منطقه ادامه دارد. در این صورت تعداد افرادی که دائم ناپدید می شدند بیشتر میشد و این موضوع نمیتوانست یک مساله ساده و کوچک قلمداد شود. شیه لیان پرسید: «از کی گذرگاه بان-یویه تبدیل شده به گذرگاه بان مینگ؟»

مرد گفت: «از حدود 50 سال پیش این گذرگاه تبدیل به قلمروی شیطان شده!»

شیه لیان میخواست جزئیات قتل دوستانش و این قلمروی شیطان رو بپرسد ولی از همان ابتدا احساس میکرد مشکلی در این مورد وجود دارد. او نمیتوانست چطور باید به این احساس شک که در درونش وجود دارد غلبه کند پس چیزی نگفت و چینی به ابروهای خود داد. در این حین سان لانگ گفت: «اونوقت تو تونستی از اون گذرگاه فرار کنی؟»

مرد گفت: «بله...عاه... واقعا سخت بود!»



سان لانگ گفت: «اوه!» بعد دیگر چیزی نگفت ولی همین سوال او به تردید شیه لیان جهت درستی داد که احساس میکرد مشکلی در سخنان مرد وجود دارد. او چرخید و به آرامی از مرد پرسید: «پس بعد فرار از همچین مهلکه ای باید خیلی تشنه باشی!»

مرد از جا پرید ولی شیه لیان ظرف آبی را جلوی او قرار داد و گفت: «کمی آب بخور دوست راهب من! چرا چیزی نمیخوری؟»

مرد در رویارویی با ظرف آب حالت عجیبی به چهره داشت شیه لیان کناری ایستاد هر دو دست خود را درون آستین نهاده و صبورانه منتظر ماند. اگر این راهب واقعا مردی از اهالی شمال غرب بود که با چنان سختی و عجله ای فرار کرده باید از گرسنگی و تشنگی جانش به لب میرسید و با توجه به ظاهرش بنظر نمی آمد او وسط جاده وقت داشته که چیزی بنوشد یا بخورد.

هرچند پس از بهوش آمدن خیلی حرف زده بود و در تمام این مدت اصلا تقاضای آب یا غذا نکرد. با وجود آن غذاها و خوارکی های روی میز پیشکش ها، از زمانی که وارد معبد شده بود اصلا تمایلی به خوردن هیچ چیزی نشان نداده بود. حتی به آنجا نگاه هم نینداخت.

بنظر نمی رسید این شخص زنده باشد!